



سخنی از ظہیر و سعدی و صفیعلیشاہ

(۲)

صفحات گذشتہ را دوسہ سال پیش شبی در پاریس نوشتم. اینک در تابستان ۱۳۵۴ کہ در شور اتاوا (کانادا) دوبارہ نظری بر آن اوراق میافکنم بہ دیوان صفیعلیشاہ بکوشش منصور مشفق (۱۳۳۶) دسترسی دارم تمام غزلی کہ بہ آن اشارت رفت این است:

۱-خیال سرزده آورد در کنار منش	۱- ولی نیافت پی بوسہ راہ بردہنش
۲- صبا چو در چمن آورد بوی پیرہنش	۲- درید غنچہ گریبان ز حسرت بدنش
۳- لطافت تن او ناورم بیاد مباد	۳- کہ از تصور عقل آفتی رسد بتنش
۴- ز آب و رنگ عذارش نسیم صبح مگر	۴- بلالہ گفت کہ خاطر شکفت در چمنش
۵- مرا بس است تماشای زلف و عارض او	۵- بہل بہشت برین را بہ سنبل و سمنش
۶- چرا شکستہ نباشد ز تاب طرہ او	۶- دلی کہ دید ہم عمری شکنجہ شکنش
۷- در آن شہم کہ حدیثش کنند انجمنی	۷- و ز آن خوشم کہ ندیدہ است کس در انجمنش
۸- بہ پیش قامت آنکس کہ جان سپرد بچشر	۸- قیامت است چو از تن بر او فتد کفنش
۹- بزیر جامہ ز روح روان لطیفتر است	۹- نمودہ ایم بتحقیق امتحان تنش
۱۰- بچین زلف تو دل بر خطا نرفت و لیک	۱۰- خطا نمودہ مماثل بنافہ ختنش
۱۱- صفی سفر زد و عالم نمود و خود نگرفت	۱۱- دلش قرار بجائی کہ جاست تا وطنش

این غزل گدای گوشہ نشین خانقاہ از زرناب پادشاہ سخن ملک عجم چیزی کم ندارد.

* جناب آقای پروفیسور فضل اللہ رضا سفیر شاہنشاہ آریامہر در کانادا، رئیس سابق دانشگاہ تہران و سفیر کبیر سابق ایران در یونسکو.

غزل سعدی عاشقانه و غزل صفی عارفانه است. ضمناً این غزل نمونه خوبی برای اصل پیشنهادی ماست^۱ که گفتیم سخنور بلندپایه کهن آشنا باید نوگرای باشد. از خلال اندیشه‌ها و الفاظ غزل من نفوذ حافظ و سعدی و ظهیر فاریابی رامی بینم ولی نقش اصلی صفی علیشاهی است.

مطلع زیبا بوی مطلع شیوای سعدی را می‌دهد منتها عارفانه و مستور نه شیدای جمال صوری و هماغوشی. سعدی از روزگار وصال معشوق خود را می‌خواهد «رها نمی‌کند ایام در کنار منش». اگر هم معشوق در کنار او آمد شیرازی مردم شناس واقع بین کسی نیست که ول کن معامله باشد و بگذارد که شکار از کمتدش برهد. «که داد خود بستانم به بوسه از دهنش» او آدم عاقلی است، تا به حاصل و فایده محسوس دست نیابد از پهای نمی‌نشیند. اما آن فقیر عارف خانقاهی از بی‌نیازی دیگر از روزگار تمنا هم نمی‌کند. اما از بخت نیک لاقل در عالم خیال، معشوق گاهی به کنارش می‌آید «خیال، سرزده آورد در کنار منش». ولسی برای عارف خیال اندیش ما همین کرشمه کافی است، نقش زیبایی و فربهی او در عالم خیال است. او مستورتر از آن است که فی‌المثل بسا معشوق در خوابگاه گلاویز شود، چنین آرزوئی هم ندارد. اما وقتی خیال، معشوق را در کنار پیرخانقاهی می‌آورد، تازه او پوشیده‌تر و شرمگین‌تر از آن است که بوسه بر دهان یار بزند. یار پادشاه کامرانسی است که باگدا نمی‌نشیند، گوهر ناسفته‌ای است که بخيال خام مدعیان هم سفته نمیشود. این است که می‌گوید «ولی نیافت پی بوسه راه بردهنش» همه این سخن حکایت است نه شکایت.

بیت دوم لطافتی حافظ‌وار دارد. بیت سوم شعر ناب و شاه بیتی است که بدید زیبا-شناسی من در این گفتگو صفی علی فقیر را صفیعلیشاه می‌کند.

کیمیائی است عجب بندگی پیرمغان خالک او گشتم و چندین در جاتم دادند
بیت چهارم هم از همان متاع است که نسیم صبح سعادت شمع‌های از گل روی او به
لاله چمن می‌گوید، همان عیسی دمی که لاله‌ها را هم می‌شکند و هم داغدار می‌کند.
بیت پنجم عارفانه است. گویا مقصود شاعر این است که بهشت برین را از دست فرو
بگذارد و به سنبل و سمن یار در آویز که از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است. شعر
شباهتی به گفته قلندرانه حافظ پیدا میکند آنجا که می‌گوید:

از در خویش خدایا به بهشتم مفرست که سرکوی تو از کون و مکان ما را بس
سیر در عالم هنر محض چه زیباست، آدم يك ذرع و نیم قلندرانه بخدای کیهان
اعظم می‌گوید که من به بهشت برین توکاری ندارم، این جمال توست که مرا بی‌خود و شیدا
کرده، همان بگذار که سرمست تماشای تو باشم :

سراپای مرا دل آفریدند که مفتون سراپای تو باشد
 [باحتمال ضعیف از این عبارت شاید معنی دیگری را هم بتوان تراشید، طنزکی ظریف
 که دنیا را به اهل دنیا بگذارد. اما شاعر بجای اینکه مانند بعضی حکیمان درس حکمت را
 در شعر بگنجانند و از شعر «نظمی» بسازد، شعر ناب می آفریند سخن از طبیعت است و سنبل
 و سمن، حتی به زاهد و شجنه و محتسب حافظ هم کار ندارد. اگر کسی این معنی را استنباط
 کرده باشد آنگاه باید گفت که گوینده از پایگاه بلند عرفانی انسانی با آدم حرف میزند،
 هیچ کس گوئی در چشمش حقیر نیست چنانکه در جای دیگر در همین معنی بلند نظری و
 بزرگواری انسانی عارف ما شعری لطیف دارد :

مبین بخلق که این یارو آن از اغیار است بکشت عارف و عامی چو ابرنيسان باش
 بیت ششم گوئی ناخود آگاهانه شعر عرفانی حافظ را از ذهن شاعر گذرانده:
 چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
 هزار نقش قلوب منکسره و زلف شکسته در یک ثانیه در مغز شاعر درهم آویخته این
 شعر را بوجود آورده :

چرا شکسته نباشد ز تاب طره او دلی که دید بعمری شکنجه شکنش
 نسبتی که این بیت با شعر حافظ دارد Dual^۲ نسبتی است که بیت اول با مطلع غزل
 سعدی داشت. در شعر حافظ شکن زلف جانان شکسته دلها را شفا می بخشد نسیمی کزین
 آن کاکل آید، از بوی سنبل خوشتر است، نوشدارو مومیاست. در سخن صفیعلیشاه معشوق
 دلیر و خونریز جلوه میکند، عاشق شکسته و شکنج دیده. با این تفاوت که عاشق عارف
 همه اینها را بجان خریده است، که این شکستگی ارزد بصد هزار درست. گوینده عارف
 اشاره ضمنی به مقامات صبر و ریاضت خود هم دارد «دلی که دید بعمری شکنجه شکنش»
 صفیعلیشاه عارف مانند آن خراسانی روحانی معاصرش ادیب نیشابوری از بیداد آن جهان
 آفرین قهار جهان شکر خوب آگاهی دارد:

ادبیا با چنین خوئی که اوراست عجب نبود که خون ریزد! عجب چیست!
 ادیب نیشابوری

بیت هفتم بسیار عارفانه است همه ما از سخنرانی عوام صدر نشین و مدعیان معرفت
 رنج می بریم، در هر رشته علمی و هنری که کار کرده ایم مبتدیان بلندگو را که جواب همه
 پرسشهای نگفته را میدانند خوار و ناچیز می شماریم - اما کمتر کسی از میان ما باین خوبی
 این اندیشه را در شعر ناب گنجانیده است:
 در آتشم، که حدیثش کنند انجمنی وز آن خوشم، که ندیده است کس در انجمنش

میگوید همه وصف نگار مرا میکنند، ومن از این مدعیان یار نادیده که توصیف جمال
اورا میکنند درسوزم، ولی درعین حال خوشم چون میدانم که اینها هیچکدام نگار مرا
ندیده‌اند. کلمات درآشتم و خوشم (خشم)، انجمنی و انجمنش، ترصیع و تقارنی دارند که
بسیار طبیعی است و سرهم چسبانده نشده.

بیت هشتم به بیت دهم غزل سعدی بی‌شبهت نیست داستان قامت و قیامت هم در
کلیات سعدی هم در غزل‌های صفیعلیشاه و دیگران چون بگوش زیاد آمده قدر آن بیت را
کمی پائین آورده، «قند اگر هست نخواهم که مکرر گذرد».

بیت نهم باز عارفانه است، که دست به دامان آن تن از روان لطیفتر نمی‌رسد. بیت
دهم خالی از تکلف عرفانی نیست باین معنی که شاعر شاید ختن و خطا و مشک و زلف را
در ذهن آورده و اندیشه عرفانی خود را در این قالب گنجانیده، من این را از شاه بیت‌های غزل
نمیدانم و شاید هم آن را «بخطا» در ذهنم باین شعر حافظ مقایسه کرده‌ام:
کار زلف تست مشک افشانی عالم ولی
مصلحت را تهمت بر نافه چین بسته‌اند
بیت آخر با شعر سعدی همسایه است:

خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز
صفی سفر زد و عالم نمود و خود نگرفت
که بر کند دل مرد مسافر از وطنش
دلش قرار بجائی، کجاست تا وطنش

سعدی جامعه‌شناس همانطور که در غزل دیگری خربزه‌ها را آزموده و شیرین‌ترین را
وصف میکند^۲، اینجا هم میفرماید که در بهارها شهرها دیده ولی هیچ جای را مانند شیراز
نیافته، شیرازی که دل مسافر را از وطنش میکند، و ویرا در آن شهر زیبای گل و بلبل
مقیم میکند. (بحث در وطن دوستی نیست سخن در روش فکری عملی و دید اجتماعی استاد
شیراز است).

اما صفی درون‌گرای بیشتر از سعدی جهان دیده سفر کرده است، دو عالم را دیده
و سنجیده، این دنیا را با همه نعمتها و آن دنیا را با همه جوی شیر و سیب بوستانش. در
دنیای برون و درون سیرها کرده با همه این حالات سرگردان است، وطن خاکی که در فلان
اداره به ثبت و مهر رسیده، تاب آن دید بلند عارفانه را ندارد. صفی همه جهان را خوب
می‌بیند، ولی هیچ‌جا جای او نیست، از بهشت بیرونش کرده‌اند، این خراب‌آباد هم جای
ماندن او نیست. پیر خانقاهی ما به رهبران ملی بزرگ جهان و نهضت‌های اجتماعی و
مکتب‌های اندیشه‌گرائی مانند ادیب‌الممالک و ملک‌الشعراء بهار و دیگر معاصران دل
نداده که وطنیه بسازد و بگوید:

بین به‌کروگر که ضرب تیشه ایام
نخل امیدش چسان ز پای درافکند

این وطن ما منار نور الهی است
روسبی از خانمان خود نکند دل

هم زنبی خواندم این حدیث و هم از زند
کمتر از ودان کسی که دل ز وطن کند
(ادیب الممالک)

ای خطه ایران مهین ای وطن من
ای عاصمه دنیی آباد که شد باز
دردا و دریغا که چنان گشتی بی برگ

ای گشته بمهر تو عجبین جان و تن من
آشفته کنارت چو دل پسر حزن من
گز بافته خویش نداری کفن من
(بهار)

مرشد خاکسار مانند همه ما به سرزمین ایران و فرهنگ اسلامی علاقه ژرف دارد،
اما او دیگر کارش از این عوالم خاکی و اجتماعی و وطنیه‌ها و تصنیف‌های مداری و
فرقه‌های جهان بر گذشته است.

تو که فلس ماهی حیرتی چه زنی ز بحر وجود دم
بنشین چو طوطی و دم بدم، بشنو خروش نهنگ لا

باز باید توجیه داد، که بحث ما در خوبی یا محدودیت اندیشه وطن پرستی در برابر
جهان پرستی نیست. سخن در این است که شاعری فی‌المثل خانه پدری خود را توصیف
میکند به نحوی که شعر برای آنها که خانه رادیده‌اند دلنشین میشود. شاعر دیگری خانه‌ای
نادیده را وصف میکند که هر شعرشناسی که چشمش را ببندد و در عالم خیال سفری بکند،
نقش خانه پدری یا وطن یا منزل معشوق خود را در آن می‌بیند. می‌گویم که شعر آن شاعر
اولی اجتماعی و محلی و برای گروه معین خیال‌انگیز است. اما شعر شاعر دیگر گسترده‌تر
و بارورتر و جهانگیرتر است.

در این سخن‌ها شعرهای زیبای ملک و ادیب الممالک پر از شور وطنی و سیاسی و اجتماعی
است، آن بیت سعدی عاشقانه‌تر، و بیت صفی عارفانه‌تر است.

در گفته سعدی (بیت ۷) دید عملی و اجتماعی پوشیده است، شهر زیبای شیراز با همه
گلها و بلبلها، و امن و امان، با آن بهار رشک بهشت، کجا بهتر از آن جا میشود. آن بیت
جلال‌الدین گفت: آن شهری که دروی دلبر است:

گفت معشوقی بعاشق کای فتی
زان همه بر گو کد امین خوشتر است
تو بغربت دیده‌ای بس شهرها
گفت آن شهری که دروی دلبر است

دید شاعرانه و سیعتر دارد. آن گفته دیگرش از قول حکیم یونانی که آرزو میکرد
در مخرج استری نهان باشد و دید جهان‌بینی او را از او بگیرند تا بتواند در فراخنای زمان

در کیهان تأمل و تفکر کند سخت دلیرانه است :

آنچنانکه گفت جالینوس راد
راضیم کز من بماند نیم جان
از هوای اینجهان و از مراد
تازگون استری بینم جهان

(جلد دهم مولوی-استاد جعفری صفحه ۳۸)

خلاصه در وادی شعر هرچه از بندهای اجتماعی و جدول بندی‌ها دورتر شویم، با تساوی سایر شرایط به شعر ناب نزدیکتر میشویم. از این رو شعر صفیعلیشاه که بطور ناخودآگاه، بدون حساب و برنامه جهان وطنی روحانی او را میرساند بشعر ناب نزدیکتر از اشعار زیبایی است که در آن مقصد و مقصود سیاسی و اجتماعی و وطنی آمیخته باشند. شاعر بنحوی دلنشین و طبیعی اقرار میکند که دلش بجائی قرار نگرفت و در این آفرینش پهناور و وطنش معلوم نیست که کجاست. چون من از این سرگشتگی در روی خاک و در عالم بالاتر فضای معرفت هر دو برخوردار بوده‌ام سرگردانی و جهان وطنی، بیرنگی و دل‌نستن عارف را خوب درک میکنم- تا زیست و حال نباشد شراب شعر و هنرمستی نمی‌آورد- با این دارو آن چنان‌ها را میتوان آن چنان‌تر کرد.

طبیعی است که هر کس بخانه و خانمان و نیاکان و وطن خویش تعلق خاطر دارد، ولی مرد دانا مانند عوام خام صدرنشین درهرنشست و برخاست از تحصیلات عالی خود و فرزندان در آمریکا و اساس خوب خریداری شده از اروپا و اهمیت تاریخ نیاکان خویش صحبت نمیکند. اگر هم سخن بگویند شکر خدای را که بجائی رسیده‌ام که باین گروه بی‌خبران همه دهان نیز به مهر می‌نگرم و برایشان ایرادی ندارم. همینقدر چنین بنظر میرسد که اینگونه سخنان در دفترهای معرفت جهان بمرور زمان فرسوده و فراموش میشود. اما حدیث عشق و سیر در دنیای درون و برون یادگاری است که در این گنبد دوار مدت‌ها طنین خواهد افکند- گرچه آنهم جاوید نیست.

سی سال پس از مرگ صفیعلیشاه (۱۲۵۱-۱۳۱۶ هجری قمری) دوران دبستان را در مدرسه سیروس تهران میگذراندم - در آن مدرسه هم مانند همه مدارس مخلوط کج و کوله‌ای از اطلاعات شرقی و غربی را بجای توشه معرفت می‌جویدیم- خانه ما در همسایگی خانقاه صفیعلیشاه بود من هر روز از آنجا میگذشتم ، درویشان را میدیدم ولی هنوز چیزی در نمی‌یافتم - هیچکس هم بمن نیاموخت که سی سال پیش از آن ایام امواج روحانی معلم عارفی مدرسه و خانقاه وطن خاکی مرا دربر گرفته بود. نمیدانم این فیض همسایه ناشناخته چه تأثیر داشت - بهر حال چهل سال است که در میان آسمان و زمین سرگردان و یارجویان در دریای معرفت غواصی میکنم - آیا سرنوشت همه مردم هنری کم یا بیش چنین است؟ یا

شاید صلاح مرا در این دانسته‌اند، اگر صلاح و فلاحی مطرح باشد:
مگر گشایش حافظ در این خرابی بود که رحمت از لش در می‌مغان انداخت

اتاوا خرداد ۱۳۵۴

-
- ۱- این مقاله بخشی است از رساله‌ای که در زیباشناسی شعر فارسی نگاشته‌ام، مقصود از اصل‌های پیشنهادی اصولی است که در آن رساله عنوان شده.
 - ۲- واژه فارسی زیبایی برای این اصطلاح علمی و فلسفی بخصوص ریاضی امروز بدهتم نمی‌رسد. ثنویت و دوگانگی و دوتائی را در ترجمه آن گاهی بکار برده‌اند.
 - ۳- در جای دیگر این رساله این غزل سعدی را تحلیل کرده‌ام....
آن‌کارده که تا دسته فرورفته بمقصود شیرین تر از این خربزه هرگز نبرد دست

فرزند خصال خویشتن باش

در، چو کهن گشت شود زرد روی	آب مهرهای کهن را مجوی
زنده توکن مرده خود را بنام	زنده بمرده مشو، ای ناتمام
وانکه دم از مرده بر آرد خراست	زنده کن مرده، مسیحا فراست
مرده به از وی بقبول و بست	زنده که از مرده فضول و بست
گر نه سگی، چون خوشی از استخوان؟	از پدر مرده ملاف ای جوان
مایه مکن، نسبت دیرینه را	از هنر خویش گشا سینه را

امیر خسرو دهلوی